

سه دفتر؛

-بوی خوش هلو؛ طعم شیرین امرود

-قصیده بلند ماه شهریور

-صبح روشن

محمود طوقی

دفتر شعر-سال ۸۳

فهرست

۳	بوی خوش هلو، طعم شیرین امرود.....
۳۲	قصیده بلند ماه شهریور.....
۳۹	صبح روشن.....

بوی خوش هلو ، طعم شیرین امروود

دفتر نخست

کوچه باغ های کودکی
 در پس پشت ثانیه ها گم می شوند
 و کفش های هفت سالگی ام را
 کلاغ های بد منظر
 به انتهای جهان می برند

بوی خوش هلو
 طعم شیرین امرو
 ورج در هم انگور های رسیده بر طبق شهریور

آواز بنان
 چای خوشرنگ سیلان در استکان های کوچک
 وقلب های بزرگ در سینه های کوچک
 وظرف های شسته در سبد بعد از ظهر
 وبوی پونه و پنیر
 در سفره عصر
 وآواز غمناک مادرم
 در کنار گل های قالی
 وباد
 که مدام تکبیره الاحرام پدرم را
 از دریچه های سحر گاهی
 به درو های جهان می برد

من در رختخواب هفت سالگی ام غلت می زنم
 و در باغ های هلو
 بدنبال پروانه ای یگانه می گردم.

از تو دیگر نامی نیست
 گو باد بیاید و
 رویاهای کمرنگ را
 از کوچه های متروک بروید

از خانه همسایه
 صدای شیون مادری تنها می آید
 و شهابی گریزان
 از پشت پنجره های بسته
 نام قدیسی را به نجوا می گوید

من هنوز در میان راه آهن انتظار ترا می کشم
 تا با چمدانی از شبنامه
 شمعدانی های خفته را
 به خواب شبنم و باران دعوت کنی

دختری که با شتاب
 از کنار این خیابان می گذرد و
 عطر لبانش را به رایگان
 به نیمکت های کنار خیابان می بخشد
 نام ترا نمی داند

بوی باران که بیاید
می دانم
دریا در همین نزدیکی است

مردی که با چمدانی از شبنامه
از این حوالی می گذرد
می دانم
بوی انگور های رسیده شهریور در راه است

دریغا!
که سال های بسیار
در حسرت انگور های رسیده
در این حوالی قدیم زدیم .

از آن سوی پرچین ماه
صدای پرنده و باران می آید
بی شک
در رویای مردان
دخترانی بسیار پای می کوبند

در همین حوالی اما
صدای سنج و دمام می آید
بی شک
اجنه های روی پوشیده
در رثای مردگان باستانی
به عزا نشسته اند.

از مرز اضطراب و عصب می گذرد
 از کنار دخترانی که شیدایی شان
 آهوان صحراراسرمست می کند
 می گذرد
 تا با دستی قاطع
 نام ممنوع را بر دیوار شب آویزان کند

حریر باد
 عطر عشقی سوزان را
 در ملحفه های سپید گم می کند
 و دختری بنام سحر
 گوش بر سنگفرش کوچه متروک می ساید .

چرا نمی گذرد؟
 دختری با طره خیس موی بر باد
 از خویش می پرسد
 چرا دست بلند تمنا
 کوبه در را نمی کوبد
 وبوی خوش رفاقت
 در کوچه های متروک منتشر نمی شود

باد می آید
 ونعره سواران را
 از فاصله های بعید
 بر دامن دختر عاشق می ریزد

مردان قرق
 از مرز آب و آینه می گذرند
 وتسمه از پشت شب بر می گیرند.

گفتی: دستت را به من بده
 تا ببینم باد سرنوشت
 قایق بخت ترا تا کجا می برد
 گفتی
 نگفتی

گفتی: در پس هر تاریکی
 خنجر پنهانی ست
 و تعبیر کابوس های شبانه
 گریه های نابهنگام آدمی ست
 گفتی
 نگفتی

گفتی: از شیب ماه و رنگین کمان آسمان که گذر کنیم
 تا خانه دوست
 چند پرچین از دشت شقایق باقی ست
 گفتی
 نگفتی

اما
 از قلعه های فروخته و
 در های شکسته هیچ نگفتی
 از شب های بی روزن و
 چشم های پر گریه هیچ نگفتی
 از فریاد های فروخته و
 اتاق تمشیت هیچ نگفتی
 گفتی
 نگفتی.

انگار مادرم می دانست
 پایان ترانه های قالی بافان
 شب های دربدری و
 گریه های بی پایان
 در پشت آینه های خاموش است

ورنه مرا
 از تاریکی شب و اشباح پنهان در کشاله کوچه ها
 بر حذر نمی داشت

دریغا که تقدیر آدمی
 چون آوایی گنگ
 در دهان باد های عاصی
 در نا کجای جهان گره می خورد.

انگار مادرم می دانست .

این ردای سیاه را
از گریبان مادرم بر گیرید

این مرده ریگ آسمانی را
بر پشت شتران مست نهید
تا در واحه های دور
خوراک لاشخوران گرسنه شود

در گوش کودکان من
ترانه های امید بخوانید

از برادرانم بگوئید
از خورشید ها
از خورشید های گم شده ام بگوئید

به زنبوران عسل بگوئید
به خانه های شان باز گردند
وبه پرندهگان مهاجر بگوئید
باغ ها در حسرت دیدارشان می سوزند.

من از میدان راه آهن آمده ام
 و مادرم می گوید: امروز هم گذشت
 امروز هم گذشت
 روزی چون هزاره ای دیگر در انتظار

راستی زمان یعنی چه؟
 وقتی که عشق نباشد
 دیروز با امروز چه فرقی دراد

یک روز می گذرد
 یعنی یک پله از رویا های مان دور می شویم
 و دختری با زنبیلی پر از تمشک
 در کشاله این کوچه درنگ نخواهد کرد

بزودی پائیز از راه می رسد
 و این برای پنجره ای که عصر ها
 رویه دریا گشوده بود
 خبر خوبی نخواهد بود

بگذار تا باد این پنجره هارا نبسته است
 از رویا های زنی برای تو بگویم
 که بوسه هایش
 تصویر دشت های پر شقایق بود .

سبک بال

بر شانه های من نشست

و رها

بر کجاوه باران گذشتی

آبان را این گونه بیاد می آورم

من اما هنوز در جستجوی توام

تا در کنار من بنشینی و بگویی:

باید قسمت کنیم

باید شادی های مان را به دیگران ببخشیم

زندگی یعنی همین نشستن و

سیر دیدن دانه های انار است

زندگی یعنی تعارف یک فنجان چای است

باید بگذریم

باید از تلخی های روح های مان بگذریم

و دلواپسی های مان را

در آواز بنان بشوئیم.

بامدادی بی رویا و باران از راه می رسد
و مردی که تمامی کابوس های جهان را
در جیب هایش پنهان کرده است
از وهم آدمیان می گذرد

آن سوی تاریکی
اجنه هایی ست
که از اوراد باستانی جان می گیرند
وبا شمشیر های آخته شان
از شیب تند ماه بهمن سرازیر می شوند

بزودی گورکنان رسمی
از پس پشت هزاره های خاموش
از راه می رسند
و ترا شبانگاه
به گورستان های متروک می برند

و ه! که این کابوس مرداد ماه
شرجی این بندرگاه نفرین شده را
صد چندان می کند.

مسافران آب و آینه کجایند؟

تا بوی خوش به

واژه های مغموم را

به سطر های خالی باز گردانند

واز شبگردان خسته

سراغ ارابه های شکسته را بگیرند.

آن چه در دل های ما فرو می نشیند
اشک های شبانه و کابوس های نا گفته
این هزاره دوزخی ست

از بهارستان هنوز صدای زنده باد می آید
گویا

از آن سوی منظومه های خاموش
مردی هنوز به فلاح آدمیان می اندیشد.

بگذار این مرداد سنگین و تلخ
از آب ها و خاطره ها عبور کند

بگذرا باران بیایدو
خون گوزن های جوان را
به ناپیدای جهان ببرد

بگذار شهریور داغدار
گیسو به خون خضاب کند.

با این کوچه های متروک و
این پنجره های بسته
بهار و جوانی بر کف باد است

وقتی که در کوچه
پرنده ای نمی خواند
و پیام آوران روایت های تازه شان را
به نجوا در گوش باد رها می کنند

دروازه های بسته جهان
به روی هیچ رویایی گشوده نخواهد شد .

پرده را کنار می زنم
 در کوچه کسی نیست
 جز کوری که با عصای شکسته اش
 خواب مرا آشفته می کند

می روم و کمی با تنهایی های بندر قدم می زنم
 ستاره و دریا و مه
 همه در خوابند
 و کور پیر با عصای شکسته اش
 از کوچه ها می گذرد
 و به چشم آدمیان
 خواب و فراموشی می ریزد

مرا با بیداری این خفتگان پریشان و
آن شبگردان بی حوصله
کاری نیست

راز های مگو و شعر های ناسروده مرا
باد و ستاره و دریا می دانند

من بدنبال یک پیاله چای و قدری حوصله ام
مرا با میخانه های بسته و
ملاحان بی رویا کاری نیست .

من از رد ستاره و بوی زنبق ها فهمیدم
که مسافران مهتاب
از سینه کش کدام دره و کوه گذشته اند

انگار همین دیروز بود
که با زنبیل های پر از هلو و امرو
به کوچه ها آمدند و گفتند:
زندگی یعنی بوی خوش هلو
زندگی یعنی طعم شیرین امرو

هزار هزار ستاره بر بام شب و
هزار هزار رویا در کنار ملحفه های سپید
و خواب خوش تابستان
بر پشت بام کودکی

نیمه اول شب بود
که ستاره دنباله داری
از خواب ماه گذشت
ومادرم گفت: ای امید همه بی پناهان

باور کن

ما از بی صبوری مان
راه به خواب هیچ ستاره ای نبرده ایم
ورنه خوردن یک هلو به اختیار
محتاج این همه کابوس های شبانه نبود

من بدنبال بوی خوش یک هلو بودم
نابلد راه و پر حوصله حرف های مگوی

تا مفهوم تشنگی از باور آب های آبی گذر کند
صف گرسنگان سیاه جامه
مرا به انتهای جهان برد
با خود گفتم:
این خستگان ساکت و خاموش
بر گرد گور های تهی
راه به کدام چشمه روشن می برند

من از راز شب های مهتابی و
گزمگان خاموش
در کشاله کوچه ها بی خبر بودم

من از شب
ستاره و رویا را می فهمیدم
واز سقاخانه کوچک کوچه مان
شفای عاجل
زخم های ناسور شده مردم را.

آواز پرندگان را از یاد می بریم
و رویا های کودکی مان را
در پشت صنوبر های پیر
خاک می کنیم
تا در خیابان های پر از نئون
بدنبال دلتنگی های خود باشیم.

صدای دستفروشان دوره گرد که آمد
با خود گفتم: برای عاشق شدن روز خوبی است

انگور های رسیده بر طبق شهریور ماه بود و
دختری در مهتابی رو برو
شیدایی اش را
با شرم نگاه عابران جوان گره می زد

از من می‌پرس

من از کجا به غربت این روزها و خاموشی آینه‌ها رسیده‌ام

عشق که نباشد

چه فرق می‌کند

آن‌که با شتاب از سایه سار کوچه عبور می‌کند

در پشت کدام در کلون شده گم می‌شود

حساب کولیان و شبگردان بی‌رویا

از شبان‌پرگریه و پنجره‌های تهی جداست

من از قاب‌های خالی پنجره‌های بسته

به تنهایی آدمی

در این شب دیجور رسیده‌ام.

این روزها دیگر
 جایی برای آینه های شکسته و رویا های در کف باد نیست
 گیرم که شعر های ناسروده
 راه فلاح آدمیان باشد

مسافران خسته
 دیری ست که از خیر آمدن آن سوار نیامده گذشته اند

به خیابان نگاه کن!
 جمعه های کپک زده
 از نردبان روزهای خاکستری بالا می روند
 و واژه های فرومایه
 در سطل های زباله
 خیره به خیابان انقلاب می نگرند

تواز تنهایی آدمی

در ماه مرداد چه می دانی؟

مادرم آمده بود

تا دربدری هایش را با من قسمت کند

و از شب های پرگریه و آسمان های بی ستاره بگوید

تواز رپ رپه طبل ها و

رژه مرگ

در ثانیه ها و دقیقه های مردادماه چه می دانی؟

مادرم در تنها ترین خیابان جهان نشسته بود

و تنهایی آدمی را

در ماه مرداد

به صدای بلند تحریر کرده بود

تا حق شکسته او

بهانه شب ها و روزهای ما باشد

تواز انگور های رسیده

آویز بر ماه مرداد چه میدانی؟

قصيده بلند ماه شهريور

۱

صبح است یا غروب
هاویه های دوزخ است یا کابوسی بد سگال
شاعر از خود پرسید
و تا دیرگاه در تحیری تلخ چیزی نگفت

زمان از حاشیه کتانی پارچه ای کپک زده می گذشت
و رهگذران یکایک از هاویه های دوزخ می گذشتند
تا نام های شان را بخاطر بیاورند
وشاعر شنید: دوزخ کلید رهایی است
راهی است به سوی نام های سر به مهر

۲

بوی آهک و کافور
از پر چین ماه می آمد
و کوچه ها را پر می کرد

۳

فواره ای از آتش
فواره ای از وحشت
در سر شاعر می چرخید
و اجنه های روی پوشیده
با گاری های شکسته
از دهلیزها و سردابه ها می گذشتند

۴

از اعماق زمین گاوی سیاه نعره می کشید
و صدایی به نجوا نام عبور را می پرسید

۵

از در و دیوار حربا می بارید

و حربایی هزار چشم
نمک و عفونت در چشم شاعر می پاشید
نام شب شاید
کلیدی به هزار توی روح آدمی باشد
ومردگان سایه سنگین خویش را
برروشنای روز پهن می کردند
وبا اورادی عتیق
مدام دریچه های دوزخ را می گشودند
تا منکران خود پیشاپیش
ناکرده هایشان را اقرار کنند
وسنگین و تلخ راهی هاویه های دوزخ شوند
۶

مردی که با چتری سوراخ
به سوی دریا می رفت
از ماران ازرق چشم در میانه راه بی خبر بود
و می پنداشت
سایه بلند باد
تنها در کابوس مسافران رویت دریا
می تواند تعبیر ساقه های کنف باشد
۷

ودرد
چون سیاله یی مذاب
بر عصب روز می ریخت
و رعشه ای غریب بر دستان بسته کوچه ظاهر می شد
انگار چشم های باز مردمان می دید و نمی دید
و کوچه چون خواب زده ای
از کُپه های آتش می گذشت
وتاول های چرک و خون
در کابوس های آدمیان شفای عاجل بود

مردی که از هاویه های دوزخ گریخته بود
حرف های مگو و زبان بریده داشت

۹

وسایه آسمان بر زمین
تخم ترس و ویرانی می کاشت

۱۰

شاعر شانه به شانه شد
و پنداشت کابوس مردگان و اوراد عتیق
شاید تعبیر دیگرگونه
سودای آدمیان باشد

مست و خراب مردی از کوچه می گذشت
و گزمگان با قناره های خونچکان
سراغ باده و زلف یار را می گرفتند
و آدمیان با صورت هایی
نیمی روشن، نیمی تاریک
با اشاره خانه شاعر را نشان می دادند

۱۱

تا آدمی راه رستگاریش را

در مرگ برادر بیابد
خون همسایه قاتق نان مومن باشد
و چاه های شقاوت

از سر های بریده پرتو و پرتو باشد

۱۲

کیست که به نیمه شب
در خانه ترا چنین بی انصاف می کوبد

۱۳

سایه به سایه
مردی از تاریکی می گذرد

وزنی گیسو در خون خضاب می کند
تا تازیانه از پوست و عصب بگذرد
و آدمی به منزل نخستین اش باز گردد
شتک خون بر دیوار و
شیون مادران در پشت در های بسته
حدیث کهنه ای خواهد بود

۱۴

نه!

باید هزاره ای بگذرد
و آدمی از کابوس مردگان و اوراد عتیق رها شود
تا معنی دوباره رستگاری را بیابد
آن کس که به روشنایی تازیانه می زند
راه به رویت جلیل دریا نخواهد برد

۱۵

آن که در جاده های بی پایان
به سوی دره های خاموش می رفت
با نفس ازدها به سنگواره ای بدل شد
و تقدیر نا گزیر
قوم پراکنده را به چار سوی جهان کوچ خواهد داد

۱۶

باید راه گریزی از این کابوس شوم باشد؛
شاعر هزار باره با خود گفت
و پنداشت واگویی هایش
روزی آذرخشی بر فراز آب های روشن خواهد بود
و شانه به شانه شد

و تا دیر گاه به پاهای خودنگریست

۱۷

اما بدی چون واژه هایی ناگفته
در دهان کوچه می چرخید

از شقیقه ها می گذشت و از چشم ها بیرون می آمد
و دست های آلوده بر بوریا و حصیر
حکم به مرگ پروانه ها می داد
۱۸

مردی با جمجمه ای تهی در کوچه های می گشت
و فریاد می زد: راه را باز کنید
که نجات دهنده در راه است
یحیای بشارت دهنده نبود
خواب زده ای بود
که خاک در چشمان آفتاب می پاشید
۱۹

تاریک و تلخ روز از حاشیه ماه شهریور می گذشت
و رفتگران پائیز نیامده را
از سنگفرش خیابان می شستند
وزیر لب به نجوا
اورادی غریب می خواندند
تا مادران نشان خورشید های گمشده را
در گودال های آسمانی بجویند
وبیشه های شعله ور
در دهان های خاموش رهگذران
سرود شبانه ملاحان باشد
۲۰

شاعر اندیشید:

باید خطر کرد شاید اشاره ای پنهان
مردی را که با کوله باری از شبنامه به دیدار صبح می رود
نشانه هشدار می باشد
واز رفتن باز دارد
اما سزای مردی که با ازدها خمر باده می خورد
تیغ برهنه بر گلو و

تازیانہ خونچکان بر کف پا خواهد بود

۲۱

شاعر دلواپس صدا بود

صدایی که می آمد ونمی آمد

نعره بود و نبود

دشنه بر گلوی گاوی در نحر گاه بود و نبود

و یا شاید نفس نفس های آهوئی هراسان بود

واز یاد برد خود کجاست و چه می کند

بوی گوشت سوخته می آمد

آتش گرفته بود خیمه و خرگاه

۲۲

و بعد شاعر خواست تا نام هارا بیاد بیاورد

نام ها یکایک از خاطرش می گریختند

و صف بلند اسیران

با رنگ هایی پریده

از کنار مهتابی دنیا می گذشت

مردگان نیز نام های خودرا از یادبرده بودند

دروازه های بسته

اتاق های تو در تو

سر سرا های خاموش

و صف بلند مردگان و اسیران

که خاموش

در پشت در های بسته انتظار می کشیدند

۲۳

گورستانی عظیم

گورستان هایی عظیم تر

و شهر هایی کوچک

وجاده هایی که در امتداد خود

به کشتی های شکسته می رسیدند

صبح روشن

دفتر سوم

نمایشی در یک پرده

جارچیان

امیران را آن به
که با چهل بند گران برپای و
هزار مسمار آهن بردست
برنطع نشینند

گزمگان

آدمیان با پا های شان سخن می گویند
بگذار تازیانه ها
کلید راز های سر به مُهر باشد

گروه همسرایان

آی آیدین
جان آیدین
من سنه قربان آیدین

صبح روشن

سنگی بر دارید و پا هایم را بشکنید
کاری بر دارید و زبانم را از آن خود کنید
من خود پیشاپیش دست تمنا
از دامن دنیا بریده ام

شبگردان

طاقت آن داری؟

صبح روشن

آن به که زبان آدمی بریده باشد
و پای تمنایش شکسته
تا با شیطان به نرد ننشیند

گزمگان

باشد تا تازیانه ها خود قضاوت کنند

گروه همسرایان

ای آیدین
جان آیدین
من سینه قربان آیدین

راوی

آینه ای خواست
و در آینه تا دیر باز در خود سخت نگریست
آرام گرفت
و با خویشتن خویش سخن گفت :
وصال نزدیک است

شبگردان

چه سود
که نباشی
و جهان بی تو آبادان باشد

صبح روشن

مرد تمام آن باشد
که دل از هر دو سرای ببرد

جارچیان

امیران را آن به
که دل به هیچ منزلگاه نبندند
وهر جا که فرود آیند
منزلگاه همان باشد

شبگردان

ترا مهلتی دهیم
تا غمازی نکنی

صبح روشن

غماز آن باشد
که کلام خلق با غیر خلق گوید

گزمکان

ترا با خلق چکار
آن ها در کابوس های خود غوطه می خورند
نام ترا حتی
دستفروشان دور گرد هم نمی دانند

صبح روشن

شرط رفاقت

موافقت است
رفیق آن باشد
که نادیده از قبای خود بگذرد

گروه همسرایان

آی آیدین
جان آیدین
من سنه قربان آیدین

شبگردان

کافی است سخن بگویی
زندگی ترا به بهروزی ضمان کنیم

صبح روشن

خود رنجه می کنید
مرگ مرا ضمان کنید
که شما را با بهروزی آدمیان کاری نیست

راوی

پس گفتند: نطع بیاورید
که با ارژدها
جز با زبان شمشیر سخن نگویند

گزمگان

ترا میان ماندن و مردن راهی نیست
عاقل آن باشد

میان خیر و شر
انتخابی نیکو کند

جارچیان

امیران را با خلق عهدی است
راوی

وآن عهد شکسته نشود
الا به مرگ
ومروت آن نباشد
دست در غیر زنی

راوی

پس گفتند: تازیانه زنیدش به صد هزار
که مقتدای خلق شدن
از خرقه او بدر شود
صبح روشن

باور کنید
من مقتدای خلق نیستم
فدایی خلقم
باشد تا مخدومان
در خادمان خود به عنایت نظر کنند

گروه همسرایان

آی آیدین
جان آیدین

من سنه قربان آیدین

جارچیان

امیران را آن به
که کار به اخلاص کنند
وصبر به تمام
و قناعت به هزار

راوی

کسی پرسید: چگونه ای؟

صبح روشن

چگونه باشد
به دریا رفتن و تر نشدن
به میان آتش رفتن و نسوختن

روای

پرسیدند: سخت باشد

صبح روشن

در های آسمان گشاده و
منادیان یکایک بیایند
وبا طبق های پر از دیبا گذر کنند
حال آن باشد

گزمگان

دست از تازیانه بر دارید
که برای رفتن زود است
چون به هوش آید
سخن بگوید

جارچیان

امیران را آن به
که به هزار تازیانه تاب آرند
و سخن با شیطان نگویند

راوی

و او با پا های خود سخن گفت :

شما را بر من منزلتی بود
شما را بر من منزلتی هست
هزار تازیانه بخوردید و هیچ نگفتید
شرط موافقت به تمام بکردید

راوی

دیگر بارش
هزار تازیانه زدند
آواز آمد :ولا تخف

صبح روشن

مرا دیگر به این دو پای نیازی نیست
و دیگر خاموشی است

شبگردان

آتش بیاورید

صبح روشن

ققنوسان خود بر آتش نشینند

همسرایان

آی آیدین

جان آیدین

من سنه قربان آیدن

راوی

همه شب تا به صبح نخفت

گفتند: لحظه ای بیاسای

تا ترا اندیشه ای افتد

صبح روشن

می ترسم حضرت دوست بیاید

ومرا خفته بیند

و مخدوم گوید؛

خادمی چنین به کار خلق نیاید

همسرایان

۲۶

آی آیدین

جان آیدین

من سنه قربان آیدین

شبگردان

ترا چه سود
که نان به قناعت خوری
و تازیانه به هزار
و بر آتش نشینی
و مرگ که چشم در چشم تو اکنون می نگرد

راوی

خوشا بحال آن که گرسنه بخت
وبا هزار تازیانه خود را به منزلگاه رسانید
ومخدوم خود را خشنود یافت

صبح روشن

مرد تمام آن باشد
که از خود نگوید
واز بد گله نکند

راوی

و دیگر بار هزار تازیانه بخورد

گزمگان

طیب بیاورید
که راز های سر به مهر باید گشوده شود

راز های سر به مُهر آن به
که سر به مُهر بماند

صبح روشن

باور کنید

راز سر به مُهری در میان نیست
من تنها به پنجره های بسته گفتم
تا طلوع شب‌نم راهی نیست
کافی است باور کنید تا بهار بیاید
مرا با قیصر کاری نیست
من گفتم: آنچه از آن قیصر هست به قیصر دهید

مفتشان

در پس هر نیکی شما
توطئه ای پنهان است
و در پس هر کلامتان
رویایی سرک می کشد

صبح روشن

شما می گوئید: نیکی دلیل ابله‌ی است
آدمیان خودبین و خود خواهند
من می گویم: با این همه نیک باشید
شما می گوئید: پای بندی به عهد
دلیل خیره سری است

زبان بسته

چشمان خونالود را بسته تر می کند
اما من می گویم: به عهد خود پای بند باشید حتی با عهد شکنان
و برای دشمنان خود دعا کنید
و برای بد اندیشان رحمت بخواهید

۲۸

گزمگان

نیکی را چه سود
که مردم کوچه و بازار در شما بدیده تحقیر می نگرند
رندان شما را منکرند
و عالمان شما را زندق می خوانند

صبح روشن

پروای گذشتن ام از جاده های آتش نیست
برادرانم یکایک
از جاده شمشیر گذشته اند
شما را چه سود
که روی به زردابه رنگین می کنید
وجهان بی سرود و ترانه می خواهید

ریشخند دلکان

مفتشان

پیش از تو نیز
شاعران بسیار

از رویت دریا و
سوار نیامده گفته اند
سرب مذاب و گدازه مس
کلمات معلق را دردهان و گلویشان
چون مرغ شکسته بالی
به خاکستری کبود بدل کرده است

گزمگان

کافی ست که آمدن آن سوار نیامده را انکارکنی
روزگار را چه دیدی
حالا بگذار شاعران بگویند
آب
آبی است
رویای رویت دریا
شرم حضور سواری ست که از شمال زمین می آید

راوی

مرد تمام آن باشد
که عمل به اخلاص کند
که نیکی کند
به آن که نمی شناسد
ومستغنی باشد
از آن که مخدوم به عنایت در او نظر کند

صبح روشن

اندوه من نه از فردای خود

که از فردای شماست
که رمیده ترین آدمیان روی زمین خواهید بود

ریشخند دلکان

جارچیان

امیران را آن به
که سر در گریبان کنند
پیش از آن که آویخته از ساقه کنف شوند
و غریو آدمیان به آسمان بر خیزد

مفتشان

۳۰

حاجتی اگر هست
بخواه تا اجابت کنیم ترا
پیش از آن که وقت از کف برود

راوی

مرد تمام آن باشد
که بامداد گرسنه بر خیزد
و شبانگاه گرسنه به خوابد
وبه غیر حاجتش نباشد

گروه همسرایان

آی آیدین

جان آیدین

من سنه قربان آیدین

